

بوی درختان کاج

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: خیری، آزیتا
عنوان و نام پدیدآور	: آزیتا / خیری
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 29 - 7
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ در خواست	: ۱۳۹۴
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۴
کد پیگیری	:

به یاد خاله بازی‌های خواهرانه
به یاد شیطننت‌های برادرانه
به یاد روزهای امن و آرام خانه پدری
برای عزیزانم
رزیتا و فرشید

نشر آرینا: انقلاب- خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

بوی درختان کاج

آزیتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلبدان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-29-7

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«باب یکم»

نگاهش به آسمان بود. صاف و آفتابی با دو سه تکه ابر سفید و شاد که انگار با نسیم ملایم هوا بازی می‌کردند. دقیق‌تر نگاه کرد. یکی شان شبیه دده سیاه اخمو بود و باد که می‌وزید با قدم‌های بلندتری جلو می‌آمد؛ اما آن دو تایی دیگر ساده و ساکت بودند. درست مثل خودش و فاخره.

صدای بلند مادر را از اندرونی خانه می‌شنید:

— دست بجنبون فاخره. تا یکی دو ساعت دیگه اهل و عیال آمیزا سدا الله سر می‌رسن و ما هنوز هیچ کار نکردیم.

پریچهر با سر خوشی لبخند زد. چه خوش خیال بود مادرش که گمان می‌کرد دخترش این‌بار مثل بچه آدم به قول خودش سرش را پایین می‌اندازد و می‌رود سر خانه زندگیش. از خوش اقبالی‌اش بود که آقاجانش همیشه طرف او را می‌گرفت و گرنه تا الان به قول مادرش یکی دو تا هم بچه داشت. سنجاقی را که از آن سنگ نظر آویزان بود از روسری‌اش، درست زیر چانه باز کرد و همان وقت نسیم خنک دیگری طره مویی را که با بازیگوشی روی صورتش افتاده بود به بازی گرفت. باز هم صدای مادر بلند شد:

— پریچهر ورپریده کدوم گوری رفتی دختر؟

او به پهلوی چرخید و دوباره لبخند زد و همان موقع زیر لب زمزمه کرد:

— خرم آن باغی که بهر مریمان میوه‌های نو زمستان می‌رسند.

مادر بلندتر صدا زد:

— پریچهر آتیش به جون گرفته مگه دستم بهت نرسه. باز کدوم گوشه‌ای

دیوان مولانا را بست و نگاهش را از آسمان زیبا گرفت و با همان لبخند سرخوش بلند شد. مادر می دانست همیشه کنج خلوت او، گوشه‌ی بهار خواب یونس است؛ اما هیچ وقت نخواست خلوتش را بشکند. به جای آن آن قدر بلند بلند غر می زد که پریچهر از خلوت کردن و مولانا خوانی پشیمان می شد.

از پله‌های مارپیچ و خشتی پایین رفت. بوی خاک نم خورده همه جا را پر کرده بود. عمیق تر نفس کشید. عاشق ظهرهای آرام خانه پدری اش بود. این بار با بدجنسی لب‌هایش کش آمد. مگر مغزش نم کشیده بود که آرامش اینجا را رها کند و به دنبال پسر ته‌تغاری آمیز اسدالله سر از خانه‌ی اربابی آنها با آن همه خدم و حشم دریاورد و از سر اجبار و برای بستن دهان قوم شوهر به سال نکشیده یک پسر کاکل زری در بغلش بنشانند؟! در آستانه اتاق پنج‌دری ایستاد و به تلاش فاخره برای گردگیری شمعدان‌های لاله نگاه کرد. عکس شاه شهید رویشان جا خوش کرده بود. این لفظی بود که مادر به ناصرالدین شاه می داد و اخم‌های پرگره پدر را پیش می کشید.

او با دیدن پریچهر چنگ به صورتش انداخت و با حرص پرسید:

— تو مگه صبی گرمابه نبودی؟ باز کجا رفتی خودتو خاک و خولی کردی؟

به جای او شاباجی حرصی تر از مادر جواب داد:

— کجا می‌خوای باشه؟ این بهار خواب یونس داره شر می‌شه واسمون! شده پاتوق این ور پریده. تا سرمو می‌چرخونم یکی دوتا کتاب برمی‌داره از پله‌ها می‌دوئه بالا پی کتابخونی. آخه من نمی‌دونم دختری چه به کتاب و

شعر و شاعری!

پریچهر با اخمی شیرین نگاهش کرد و او با همان لحن کفری اش ادامه داد:

— چشاتو واسه من قلمبه نکن دختر. مگه دروغ می‌گم؟ والله هنوزم فهمم نشده چرا اسماعیل به تو نیم‌وجبی سوات یاد داده؟! هی گفتم نکن مرد! دختری پررو می‌کنه. زبونم لال، روم به دیوار عقل رس که بشه هوا برش می‌داره که چار تا خط بنویسه و چار تا خط نومه بخونه و آخرشم بشه اون چیزی که نباس بشه!

این بار مادر هم اخم‌آلود پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— زبونتو گاز بگیر شاباجی خانوم. قدرتی خدا دختر بزرگ کردم عین دسته گل. این هفته به اون یکی نرسیده هفت تا خواستگار راهی کردم واسش. خبرش پیچیده که چه جواهری گوشه اندرونی دارم که پاشنه درو کندن بس که وقت می‌گیرن واسه خواستگاریش. روشو نه آفتاب دیده نه مهتاب.

این را که گفت با لبخندی به جانب پریچهر برگشت. انگار از تعریف‌هایی که می‌کرد خودش بیشتر حظ می‌برد؛ اما چشمش که به سرو وضع شلخته‌ی او افتاد باز هم ابروهایش را درهم کشید و با همان اخم ادامه داد:

— فقط یه وقتی اینقدر عاصیم می‌کنی که اگه کفر نباشه آرزو می‌کنم کاش تو هم پسر بودی. عین یونس و یحیی و یاسر! انگار نه انگار که صبی رفتی گرمابه، به قاعده یه بند انگشت صورتت کمخته^(۱) بسته!

او با سادگی خندید و از داخل بلور روی طاقچه قطابی برداشت و دهانش گذاشت. شاباجی بیگم با همان لحن ترش همیشگی اش گفت:

— چلاس^(۱) نباش دختر. یه کم جلوی شیکمتو بگیر.

او قطاب را گوشه‌ی لپش جا داد و بدون توجه به ابروهای پر چین شاباجی رو به مادرش با شیرین زبانی جواب داد:

— دلت می‌آد؟ پریچهر به این نازی اگه پسر می‌شد اون وقت کی همدم تنهاییات بود؟ اون وقت می‌خواستی شونه به گیس کی بکشی و واسش از مصیبتای آبا^(۲) بگی؟

او با کلافگی میان حرفش رفت و گفت:

— ...بسه دیگه دختر. زبون به دهن بگیر. یه دنیا کار دارم تو هم واسادی واسم زبون می‌ریزی. جای این حرفا برو از تو صندوق اون شلیته قرمز تو با اون پیرهن عنابی تنت کن.
پریچهر با ناامیدی گفت:
— اما اون شلیته...

— رو حرف بزرگ‌تر حرف نزن بی‌حیا. همونو بپوش. یه چارق‌د زرد حریرم برات کنار گذاشتم. نمی‌خواد زیر چونت سنجاق بزنی. همون طوری بنداز رو موها. گیساتم خوب شونه کن و بذار رو شونه‌هات بریزن.

پریچهر با خنده نگاهش کرد و او این بار با عصبانیت گفت:

— زهر هلاهل. به چی می‌خندی دختر؟

— به هیچی.

— پس بی حرف پیش برو سرو وضع تو درست کن. می‌ترسم این قدر دس دس کنی اهل و عیال آمیزا سدالله سر برس.

با همان خنده به طرف در برگشت. نمی‌خواست مادرش را ناراحت کند. خصوصا که آمدن خواستگار زیاد را دلیلی برای ارج و عزت اهل خانه می‌دانست. مادر لحظه آخر با صدای بلندی گفت:

— شما^(۱) رو گذاشتم سر طاقچه. یادت نره. بزن رو میچ دستات و پشت گوشات. خوب نیست وقتی می‌خوان بوسنت بوی تن بدی.

از میان هال گذشت. از بوسه‌های پر معنی زنان خواستگار خوشش نمی‌آمد. خصوصا که بیشتر این کار را می‌کردند تا بدانند دهان دختر بیچاره بو می‌دهد یا نه. وارد پستو شد و کنار صندوقچه چوبی نشست و آن را باز کرد؛ اما بی‌اختیار به یاد نادره افتاد. خانواده داماد دختر بیچاره را در حمام پسند کرده بودند. با این فکر پیشانی اش خیس عرق شد.

ناخواسته اخمی میان ابروهایش نشست. روی پارچه شلیته قرمزش دست کشید. اگر دختر آمیزا سدالله حتی به بدنش دست می‌زد مثل یک گریه‌ی وحشی دستش را گاز می‌گرفت. اصلا به درک که بعدش پشت سر او چقدر لغز می‌خواندند؛ اما کسی حق نداشت به دختر یکی یک‌دانه‌ی میرزا اسماعیل طبیب چپ نگاه کند. حالا می‌خواست دختر آمیزا سدالله باشد یا هرکس دیگر.

به اتاق که برگشت مادر از همان کنار مخده نگاهی به او انداخت و با دیدن سرو وضع آراسته‌اش لبخند خریدارانه‌ای زد و گفت:

— هزار الله اکبر. چشمم به کف پات. مثل پنجه آفتاب می‌مونی.

شاباجی بیگم با اخم جواب داد:

— خوب نیست دختر و جلوی روش تعریف کنی؛ پررو می‌شه.

پریچهر خنده کنان کنارش نشست و گفت:

— شاباجی جونم! خدا خودشم وقتی آدمو آفرید گفت فتبارک الله احسن الخالقین. خودتون سوره‌اشو برام خوندین. خب آدمم باید یه چیز خوشگل که دید یاد خدا کنه دیگه.

او با همان ابروهای پرگره رو به مادر گفت:

— بیا مروارید خانوم! صد دفعه گفتم آدم به دختر رو نمی‌ده. چه برسه که بخواد هر دقه خوشگلیشم به روش بیاره. همین می‌شه دیگه. عین این نیم‌وجبی که هوا برش داشته خوشگل‌تر از اون روی این زمین‌گرد و بی‌گوشه نیست.

پریچهر با خنده گفت:

— خب نیست دیگه.

شاباجی با اخم‌های تندتری جواب داد:

— پاشو ورپریده. پاشو برو رد کارت. همینه می‌گن دختر و نباس خیلی تو خونه نیگر داشت. اگه منم که این نوبه ردت می‌کنم به پسر ته‌تغاری آمیزاسدالله. دیگه بیشتر از این موندنت فایده نداره.

مادر با خنده گفت:

— ترش نکن شاباجی بیگم. منمو همین یه دونه دختر. به کس کسوتش نمی‌دم.

— خوبه والا. اون از برادرم که پاک این دختر و پررو کرده اینم از تو که زن داداشم باشی. والا به خدا دوره ما دختر رو نداشت درباره خواستگارش نظر بده. چه برسه به اینکه بگه می‌خواد یا نمی‌خواد. انگار چشمای

دخترای این روزه رو با آب آلبالو شستن.

این را که گفت، اخم‌آلود به پریچهر نگاه کرد و با لحن تندتری ادامه داد:

— علی‌الخصوص تو رو. تقصیر خودتم نیست، تقصیر بزرگ‌تراته که اجازه دادن بشینی مثنوی و دیوان شمس بخونی. آخه من نمی‌دونم...

صدای تقه‌ای که به کلون زنانه در خورد حرفش را قطع کرد. مادر با دستپاچگی از کنار مخده بلند شد و در همان حال که از شیشه‌های ریز و رنگی ارسی‌های^(۱) چوبی به حیاط نگاه می‌کرد گفت:

— اهل و عیال آمیزاسدالله اومدن.

شاباجی بیگم به سختی هیکل تپیش را از روی زمین بلند کرد و جواب داد:

— خیلی خب. چرا هل کردی؟ هر کی ندونه گمونش می‌بره به اینکه نوبه اولیه که واسه دخترت ایلچی^(۲) میاد. آروم باش زن.

این را گفت و رو به پریچهر ادامه داد:

— تو هم برو تو مطبخ واستا تا صدمات کنیم. بعدشم که وقتش شد یه سینی شربت بیدمشک بردار بیا تو مهمونخونه.

ابروهایش را تنگ‌تر کرد و ادامه داد:

— عین نوبه پیش آبرومونو نبری ورپریده. یه قطره شربت بچکه تو سینی، بعد رفتن مهمونا خودم گوشتو می‌پیچونم. حالت شد یا نه؟

او خنده‌ی شیطننت باری کرد و با عجله به طرف در رفت. کمی بعد صدای احوال‌پرسی آنها را از پایین پله‌ها شنید. بی‌اختیار کمی خم شد و سعی کرد با هر جان‌کندنی بود سایه آنها را ببیند که فاخره با خنده از

پشت سرش گفت:

— نه به اون که ناز و نوز می‌کنی و نمی‌خوام، نمی‌خوامت گوش فلکو کر کرده، نه به اینکه یواشکی سرک می‌کشی تا وجنات خونواده این شاه پسرو ببینی. بالاخره ما نفهمیدیم دُم خروسو باور کنیم یا قسم حضرت عباسو؟!

خنده‌اش گرفت. خودش را جمع‌وجور کرد و در حالی که از پله‌ها دور می‌شد با اخمی شیرین جواب داد:

— آخه تو بگو فاخره. حیف من نیست برم زن پسر آمیزاسدالله بشم؟

— یه جور حرف می‌زنی انگاری قبلا دیدیش.

— معلومه که دیدمش.

او در حال ریختن شربت داخل لیوان‌های بلور پایه بلند بهت‌زده به طرفش برگشت و پریچهر وحشت‌زده از حرف ناب‌جایی که زده بود، دستش را محکم روی دهانش گذاشت.

فاخره ابرویی بالا انداخت و در حالی که دوباره به سوی لیوان‌ها برمی‌گشت با لبخندی محو جواب داد:

— خوشم باشه. ورپریده کی تونستی این پسر رو دید بزنی که ما نفهمیدیم؟!

او خجالت‌زده گفت:

— تو رو خدا بزرگش نکن فاخره. اون نوبه که با نادره می‌رفتم خرازی حاج سلیمون، نادره زیرگذر نشونم داد.

او با ترشرویی و اخم پرسید:

— روبنده‌اتو که نزده بودی بالا؟

— نه. مگه عقلم کمه. تازه یه نظر بیشتر ندیدمش به ام‌امزاده ابراهیم

قسم.^(۱)

او قاشق‌های نقره را در لیوان‌ها گذاشت و این‌بار آرام‌تر پرسید:

— حالا چطوری بود؟ شنیدم خیلی وجنات داره و جای برادری حسن جمالش زبون‌زده.

پریچهر شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌تفاوتی جواب داد:

— والا اونسی که من دیدم یه دماغ داشت به قاعده مشت زری خواهرزاده‌ی نادره، قدشم عین‌هو علم یزید دراز و بی‌قواره بود. دستاشم...

فاخره با اخمی آکنده به خنده به طرفش برگشت و گفت:

— پس همچین یه نظر هم نبوده. انگاری از پشت توری روبنده همچین زل زدی بهش که اندازه گیوه‌هاشم درآوردی.

پریچهر هم خنده‌اش گرفت و همان موقع صدای شاباجی بیگم بلند شد:

— پریچهر جان عمه کجایی؟ گلوی مهمونامون خشک شد. نمی‌خوای چند تا دونه شربت برامون بیاری دختر؟

با عجله از روی صندوق چوبی گوشه مطبخ بلند شد و فاخره با خنده سینی برنجی شربت را به دستش داد. او با تردید پرسید:

— خوبم؟

— آره ورپریده. برو، حرف نداری.

سینی را از دستش گرفت و به طرف در برگشت و کمی بعد با قدم‌هایی آهسته از پله‌ها بالا رفت. تمام مدت نگاهش به سینی و لیوان‌ها بود که یک

— ۱۱ ام‌امزاده ابراهیم در گود زنبورکخانه قرار دارد. در خیابان مولوی مابین میدان محمدیه یا اعدام و باغ فردوس از بعضی کوچه‌هایی که رو به شمال دارد گود بودن آن محله آشکار است.

(سرگذشت تهران/ حسین شهیدی مازندرانی. صفحه نود و هفت.)

وقت قطره‌ای از شربت داخل سینی نریزد. نزدیک مهمانخانه که شد لحظه‌ای مکث کرد و نفس بلندی کشید و بعد با تانی وارد هال شد. نباید سرش را بلند می‌کرد؛ رسم بود. آن وقت خانواده داماد می‌گفتند دختر خیره سر و وقیح بود و به قول شاباجی می‌رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کردند. هر چند برای پریچهر فرقی نداشت؛ اما خوبیت نداشت که پشت سرش لغز بخوانند!

با همان قدم‌های آهسته به طرف بالای مهمانخانه رفت و آرام و زیر لب سلام کرد و همان وقت کمی سرش را بلند کرد تا بزرگ‌تر مهمان‌ها را ببیند و اول به او تعارف کند. چند زن با لبخند و نگاه‌هایی خریدارانه به او چشم دوخته بودند. از نگاهشان خوشش نیامد و ناخواسته ابروهایش پر از گره شد. مقابل یکی از آنها خم شد و او با همان لبخند خیره‌اش لیوانی برداشت.

مدتی بعد از تعارف آخرین شربت بی‌حرف کنار مادرش نشست و نگاهش را به گل‌های قالی دوخت. زنی که اول دیده بود با لحن خریدارانه‌ای گفت:

— به‌به! به این دختر. ماشالا یه پارچه خانومه.

پریچهر بیشتر سرش را پایین انداخت. کاش می‌شد می‌رفت و در مطبخ همراه فاخره به این تیاتر می‌خندید. شاباجی بیگم در حال باد زدن خودش جواب داد:

— کنیز شماست.

این‌بار با حرص لب‌هایش را جوید. از این تعارفات مسخره بدش می‌آمد. یکی از زن‌های جوان‌تر گفت:

— شنیدم پریچهر جون ماشالا خیاطیش حرف نداره.

این‌بار مادرش با لبخندی پرغرور جواب داد:

— دخترم واسه خودش هنرمنده. خیاطی و گلدوزیش حرف نداره. والدۀ داماد با وقت‌شناسی گفت:

— عروس با کمالات همینه که چادر و رخت عروسیشو خودش بدوزه. چند وقت بعدشم که خدا خواست و صاحب اولاد شدن، بتونه رخت و لباس بچه شو خودش جفت و جور کنه.

پریچهر خجالت‌زده دست‌های عرق کرده‌اش را به‌هم قلاب کرد. با حرف او یکی از دخترانش با خنده گفت:

— آره دیگه این‌طوری به سال نکشیده خان داداش ما حاجی می‌شه و همه دعاشو به جون پریچهر خانم می‌کنن. او با حرص چین‌های دامنش را صاف کرد. انگار آمده بودند واقعا کنیز ببرند!

مدتی بعد که قصد رفتن کردند به تبعیت از آنها از روی فرش بلند شد و این‌بار با تردید سرش را بالا گرفت. مادر داماد قدمی به طرفش برداشت و با همان خنده‌های خریدارانه‌اش گفت:

— ایشالا قسمت باشه عروس خودم بشی. تو هم عین دخترام. چه فرقی داره واسه من. اونی که گوشو می‌خواد، گوشواره رو هم می‌خواد. زن عزت واسه من فرقی با رباب و رقیه نداره.

این را گفت و دست‌های بزرگش را به پشت او زد و محکم گونه‌اش را بوسید. بعد از او نوبت دخترانش بود که پریچهر را ببوسند. چقدر از این کار بدش می‌آمد. بعد از انجام آخرین رسم به طرف در رفتند و شاباجی بیگم و مادر، آنها را بدرقه کردند. پریچهر وسط اتاق پنج‌دری ایستاد و به مسیر عبورشان نگاه کرد و در همان حال نفس راحتی کشید. فاخره در

حالی که وارد اتاق می شد با خنده پرسید:

— چی شد پریچهر؟ مقبول افتاد؟

او چارقد زرد و حریر را از روی موهایش برداشت و با طعنه پرسید:

— واسه من یا اونا؟

فاخره لیوان ها را از روی زمین جمع کرد و جواب داد:

— واسه اونا که مقبول افتادی. تو رو پرسیدم؟ عروس این قوم می شی یا نه؟

با اخمی شیرین جواب داد:

— مگه مغزمو گربه خورده برم زن عزت بشم؟ اون وقت چند صباح دیگه اولادم دماغش عین مشتش خواهرزاده نادره گردد و تپلی می شه.

با حرف او فاخره به خنده افتاد و با نگاهی به در اتاق پنج دری با صدایی آهسته گفت:

— یواش تر دختر. زشته یه وقت شاباجی خانوم و مادرت می شنفن. بی حیا شدیا.

خنده اش گرفت و به طرف پنجره رفت و به حیاط نگاه کرد. نزدیک عصر بود. گوشه ی پنجره را باز کرد و بلند نفس کشید. بوی خاک نم خورده مشامش را پر کرد. قبل از آمدن میهمان ها فاخره سنگفرش حیاط را آب پاشی کرده بود و هنوز هم می شد بوی نم آن را حس کرد.

شاباجی از پشت سر پرسید:

— باز تو فکری چه آتیشی به پا کنی؟

او به طرفش برگشت و با مظلوم نمایی جواب داد:

— نه به خدا.

شاباجی روی زمین نشست و به مخده تکیه داد و در همان حال که

پاهای تپش را دراز می کرد گفت:

— بیا بشین کارت دارم.

پریچهر به خنده افتاد. بعد از رفتن هر خواستگار شاباجی یک ساعتی در باب محاسن ازدواج برایش حرف می زد. همه ی حرف هایش را حفظ بود؛ اما نمی خواست دلش را بشکند. کنارش نشست و همان وقت صدای مادر را از بیرون شنید که به فاخره می گفت:

— قربون دستت دختر! چند تا دونه چایی بیار.

شاباجی بیگم دست پریچهر را گرفت و با مهربانی گفت:

— آگه خدا می خواست الان باید یه هفت، هشت تایی بچه دورمو می گرفت.

این را که گفت آهی کشید و غمگینانه ادامه داد:

— قسمت نبود که هیچ کدومشون برام بمونه. خدا نخواست. تو کار خدا هم که اما و اگر نیست. خودش داد، خودش گرفت.

او با ناراحتی نگاهش کرد. شاباجی هیچ اولاد و عقبه ای نداشت و سال های پیری را در خانه ی برادرش یعنی پدر پریچهر می گذراند. شاباجی نفسی تازه کرد و با مهربانی موهای روی پیشانی او را کنار زد و دوباره گفت:

— من واسه تو یه چراغ؛ منو نیگا کن عبرت بگیر. آدمی که از خودش خونواده نداشته باشه وبال گردن مردمه.

مادر از آستانه در جواب داد:

— این حرفا چیه شاباجی بیگم. شما نور این خونه اید.

او لبخند غمگینی زد و گفت:

— اینکه از خوبی خودته؛ اما تعارف که نداریم. بخت باهام یار نبود.

شوهرم تو وبا سالی گرفتار مرض شد و منم که هیچ کدوم از بچه هام واسم نموند که الان تو زمون پیری و کوری عصای دستم باشه. اینه که شدم وبال اسماعیل.

مروارید خواست حرفی بزند که عمه با دست او را به سکوت دعوت کرد و بعد رو به پریچهر ادامه داد:

— اینا رو هزار بار بهت گفتم و تو هم گوش نکردی؛ اما این نوبه دیگه نمی دارم بری پی بازیگوشی. بچه که نیستی ماشالا، شونزده سالته. تو فامیل و در و همساده هم دیگه درست نیست بیشتر از این دختر خونه بابات بمونی. زبونم لال چند صباح دیگه اسم روت می دارن و می گن دختر آمیز اسماعیل ترشید.

مروارید وحشت زده محکم به صورتش چنگ زد و با صدایی ترسیده و آرام گفت:

— تو رو خدا نگو شاباجی خانوم. خدا اون روزو برام نیاره.

— منم که اولش گفتم زبونم لال؛ اما تعارف که باهم نداریم. میوه رسیده رو به موقع باید از درخت چید. الان پریچهر وقت شوهر شه. تا کی می خوای نگهش داری؟ زبونم لال یه وقتی به خودش میاد که عینهو من گیر یه آدم سن و سال دار می شه و مثل خودم تو سی و اندی سالگی بچه هاش همه از یه مرض بی قاعده و بی اسم و رسم تلف می شن.

چشم های مادرش به اشک نشست؛ اما شاباجی بیگم بدون توجه به اشک های او رو به پریچهر ادامه داد:

— منم عین تو سرم پر باد بود که هر کی اومد خواستگاریم یه عیبی روش گذاشتم. آخرشم وقتی سنم از بیست و هفت گذشت و حسابی بوی گند ترشیدگیم بلند شد، وحشت برم داشت و از زور تنهایی وقت پیری به

صرافت شوهر کردن افتادم؛ اما دیگه اون موقع کو خواستگار خوب؟ کو کسی که سرش به تنش بی ارزه؟ همه اونایی که یه زمونی خواهونم بودن اون موقع خودشون چندتا بچه قد و نیم قد داشتن. اینه که منم به اولین خواستگاری که درو زد جواب دادم و این طوری بود که تو سی سالگی شدم زن مش غلام نونوا که سر دو تا زنو قبلا خورده بود و این نوبه قصد کرده بود سر منم بخوره؛ اما خب انگار قسمت نبود. بقیه شم که خودت از بری. تو اون سن و سال هر چی آبستن شدم یا سر زار رفت یا تو شیکم مرد و تلف شد. آخرشم که مش غلام رفت و منو تنها گذاشت.

شاباجی نفس پر حسرتی کشید و گفت:

— الان حرفم به توئه که مثل من زندگیتو رو آب نسازی. من اون موقع هوا برم داشته بود که از همه سرترم و باید زن یکی از ما بهترو بشم. آخرشم این شد که شدم وبال برادرم و زنش.

مروارید اشک هایش را پاک کرد و با ناراحتی جواب داد:

— تو رو خدا نگو شاباجی. شما رو تخم چشای ما جا دارین.

عمه بدون جواب به تعارف او رو به پریچهر گفت:

— هر چیزی وقتی داره پریچهر. تا وقتی جوون و خوش برو رویی در این خونه رو می زنن. وقتی تو در و همساده چو بیفته که دختر میرزا اسماعیل داره سنش می گذره دیگه هیچ کی رغبت نمی کنه این خونه رو دق الباب کنه.

نگاهش کرد و با جدیت بیشتری ادامه داد:

— هر چی که لازم بود بهت گفتم. نه یه بار، نه دو بار، هزار بار بهت گفتم.

حالا دیگه خوددانی. خواه پند بگیر، خواه ملال.

این را که گفت به سختی از روی زمین بلند شد. فاخره با سینی چای

وارد اتاق شد و او را که در آستانه رفتن دید گفت:

— چای آوردم شاباجی خانوم.

اما او بدون اینکه جوابش را بدهد آستین‌های پیراهن گلدارش را بالا زد. مثل همه‌ی وقت‌های ناراحتی می‌خواست دست نماز^(۱) بگیرد و سر سجاده بنشیند و دعا بخواند. مروارید با نگاهی غمگین رفتن او را بدرقه کرد و بعد به طرف پریچهر برگشت. او نمی‌خواست ناراحتش کند. لبخندی زد و با شیطننت گفت:

— پریچهر نباشه که مادرش غم به صورتش بشینه.

او بادبزنی حصیری عمه را برداشت و با لحنی غمگین جواب داد:

— غم شما چارتا بچه آخرش منو دق می‌ده. اون از یحیی و یونس که وقت زنشونه؛ اما سرشون معلوم نیست کجا بنده، اینم از تو که هی داری لگد به بخت خودت می‌زنی.

پریچهر از روی زمین بلند شد و بدون حرف به طرف در اتاق رفت. نمی‌خواست این نوبه هم مادرش حرف‌های عمه را تکرار کند. دلش هوای تازه می‌خواست؛ اما قبل از اینکه قدم به راهرو بگذارد مروارید با اخم پرسید:

— کجا می‌ری آکله؟

او با درماندگی به طرفش برگشت و بی‌اختیار گردشش را کج کرد و با التماس جواب داد:

— یه سر تا مریضخونه می‌رم و زود برمی‌گردم.

ابروهای مروارید پر از گره شد و به تندی گفت:

— بی‌خود. حرفشم نزن. اصلاً تقصیر منه که هیچ‌وقت رو حرف تو حرف نزدم. یعنی چی که هر روز چادر چاقچور می‌کنی می‌ری مریضخونه؟ نمی‌شه. می‌مونی خونه وردست فاخره یه کم آشپزی یاد می‌گیری. لب‌هایش را جمع کرد و بغض‌آلود گفت:

— تو رو خدا مادر. به خدا دارم تو خونه خفه می‌شم. زود برمی‌گردم به خدا.

مروارید این بار بدون حرف نگاهش کرد؛ اما همچنان صورتش پر از اخم بود. پریچهر از فرصت استفاده کرد و با عجله به طرفش رفت و در حالی که دست‌هایش را دور گردن او حلقه می‌کرد گفت:

— الهی پریچهر بلاگردونت بشه. الهی تصدقت برم. الهی...

مروارید دست‌های او را از گردشش جدا کرد و به تندی جواب داد:

— خبه خبه. خودتو واسم لوس نکن. فقط گفته باشم شب با آقاجونت برمی‌گردی. نبینم بازم سرتو انداختی پایین و خودت راتو کشیدی اومدی خونه‌ها.

— چشم.

— تا هوا روشنه برو. نمی‌خوام وقتی خورشید غروب کرد تو در و همساده از در خونه بری بیرون.

— چشم.

— چشم و... لااله الا الله.

پریچهر با عجله قبل از اینکه مادرش پشیمان شود یک بار دیگر گونه‌اش را بوسید و به طرف در دوید. روی پله‌ها که رسید مروارید با صدای بلندی گفت:

— فاخره اون قلیون منو چاق کن.

لبخند گوشه‌ی لب پریچهر نشست. وارد حیاط که شد روبنده‌اش را پایین انداخت و کمی بعد از در حیاط بیرون رفت. هوا گرم بود و در آن وقت از روز غیر از چند پسر بچه که الک دولک بازی می‌کردند کسی در کوچه نبود. از زیر گذر محل گذشت و کمی بعد وارد خیابان شد.

هوا کم کم سرد می‌شد. آخرین ماه تابستان هم می‌گذشت و کمی دیگر به پاییز می‌رسیدند. عاشق خزان بود. نه به خاطر برگ‌های هزار رنگش یا باران‌های گاه و بیگاهش. عاشق این بود که گاهی همراه یحیی کنار بساط ابرام چرخچی بایستد و یحیی برایش لبو بخرد و او پشت به خیابان لاله‌زار و رو به مزون مادام لوموند زیر روبنده لبو بخورد.

سرعت گام‌هایش را بیشتر کرد. صدای درشکه‌ای که نزدیک می‌شد مجبورش کرد از سنگفرش خیابان بگذرد و به سایه‌بان دکان‌های کنار خیابان پناه ببرد. صدای پیرمردی گوشش را پر کرد:

— بدو بیا شهرفرنگی اوامده!

دلش غنچ رفت. از پشت توری روبنده نگاهش کرد. او دست‌هایش را به هم می‌زد و با صدای بلندی می‌گفت:

— خوب تماشا کن، شهر فرنگه! رنگ و وارنگه، اینجا شهر فرنگه، از همه رنگه، خوب سیاحت کن. چه تماشایی داره. اینجا رو که می‌بینی، شهر فرنگستونه که جماعت کفار گوش تا گوش واستادن کنار رودخونه که کشتی بزرگ رو تموشا کنن. آقاجون خوب سیاحت کن که چه تماشایی داره. اینو که می‌بینی امیرارسلان رومیه که به قمر وزیر حروم لقمه می‌گه: «من پسر خواجه طاووس هستم.» اما اون حروم لقمه قبول نمی‌کنه. خوب سیاحت کن آقاجون. اینو که می‌بینی پسر امیرارسلان نیست. بچگی‌های خود منه که داره با مادرش می‌ره بانک کارگشایی تا به سینی برنجی رو

گرو بذاره و...

کاش او هم می‌توانست مقابل بساط شهرفرنگی زانو بزند و به فوتوگراف‌های او از گوشه و کنار دنیا نگاه کند. یونس می‌گفت عکس زن‌هایی بدون روبنده و حجاب را از سوراخ‌های آن دیده که کنار رودخانه با لباس‌هایی عجیب به شکوفه‌های سیب زل زده بودند. اسم سرزمینشان آفتاب تابان^(۱) یا چیزی شبیه به این بود.

دوباره به راه افتاد. می‌دانست که نمی‌شود. به قول شاباجی باید حیا را قی کرده باشد که مقابل حلبی چهارگوش او روی زانو خم شود و به عکس‌های بلاد کفر چشم بدوزد. آنها حتی مادام سولینا را هم کافر می‌دانستند!

از کنار دکان‌های عطر فروشی گذشت و وارد کوچه‌ی پهنی شد. قلبش تند تند می‌زد. پشت در خانه‌ای با کاشی نمره چهارده ایستاد و بی‌دلیل به پشت سرش نگاه کرد. شاباجی و مادرش اگر می‌فهمیدند جیغشان به هوا می‌رفت.

دق‌الباب کرد و کمی بعد آلتن در را گشود. روبنده را بالا زد و او با نگاهی به چهره‌ی پریچهر از در فاصله گرفت. مثل همه‌ی این روزها ناراحت به نظر می‌رسید. حتما باز هم تئو حالش وخیم شده بود!

بعد مثل یک نوکر خوب کمی عقب ایستاد تا پریچهر جلوتر از او قدم به خانه مادام سولینا بگذارد. یک زن میانسال فرانسوی که دور از چشم مادرش و شاباجی نزد او زبان فرانسه می‌آموخت.

جلوی در به عادت همیشه ارسی‌هایش را درآورد؛ اما مثل گذشته از زیر

۱- جشن شکوفه‌های سیب ژاپن

چشم به ارسی‌های مسیو آن نگاه کرد. با ارسی‌های آقا جاناش یا حتی ارسی‌های برادرانش فرق داشت و گذشته از آن همیشه پایش بود. درست مثل مادام سولینا یا حتی ژانت که این روزها با بیماری تئو حال او هم خوب نبود.

از پله‌های مفروش بالا رفت. برعکس خانه آنها پله‌هایشان را با فرش‌هایی بی‌نقش و نگار و قرمز رنگ پر کرده بودند. خانه‌شان اتاق پنج‌دري نداشت و به بزرگی خانه آنها هم نبود. یک حیاط مشجر کوچک که مستقیم به دری دو لنگه و چوبی ختم می‌شد و پشت آن پلکان مفروش و بعد از آن هالی دایره‌مانند قرار داشت که چند اتاق کوچک دیگر دور آن ساخته شده بود. نه از بادگیر خبری بود نه زمستان‌نشین و تابستان‌نشین و گوشواره و اتاق زاویه داشت. حتی مطبخ‌شان هم در خانه بود. برعکس آنها که مطبخ را در زیر زمین داشتند و موال^(۱) گوشه‌ی حیاط در پنهانی‌ترین جای آن ساخته شده بود.

گاهی به شاباجی حق می‌داد. در خانه مادام سولینا و با وجود آن گربه پشمالوی بی‌ادب که همیشه خود را به چادرش می‌مالید و جیغ او را به هوا می‌برد طهارت اصلاً رعایت نمی‌شد.

مادام منتظرش بود. پریچهر از میان در به رویش لبخند زد و او مثل همیشه جوابش را با مهربانی داد؛ اما حتی چهره او هم امروز گرفته بود. پس حال تئو هیچ خوب نبود.

مقابلش پشت میز گرد، روی آن صندلی‌های لهستانی نشست و نگاهش کرد. او با همان لبخند محزونش و با آن لهجه غریبش گفت:

— بازم انگاغ^(۱) مداد و کاغذ یادت غفته^(۲) پیچیچهن^(۳)

خنده‌اش گرفت. هم از لهجه عجیب و غریب او و هم از اینکه همیشه آن قدر هولکی از خانه بیرون می‌آمد که یادش می‌رفت باید مداد همراهش بردارد.

مادام به آن اشاره‌ای کرد و کمی بعد آن مرد میانسال و کوتاه قد و کمی هم چاق بدون حرف دسته‌ای کاغذ همراه مدادی روی میز گذاشت. با پریچهر حرف نمی‌زد. شاید به خاطر اینکه زبان او را نمی‌دانست. درست مثل ژانت و یا حتی تئو که این روزها حالش او را هم نگران می‌کرد. برعکس آنها؛ اما مادام سولینا فارسی را خوب بلد بود. البته اگر از بدی لهجه‌اش می‌گذشت و اینکه همیشه به جای حرف «ر» عمیق و با تاکید می‌گفت «غ»

او این بار با صدای محکم‌تری گفت:

— خب از امروز می‌خوایم اسم حیوونا رو یاد بگیریم.

این را که گفت از زیر پاهای تپلش گربه‌اش را بغل کرد و روی پایش نشاند. نگاه پریچهر ناخواسته پر از اخم شد. او به خنده افتاد و در حال نوازش گربه‌اش با همان لهجه افتضاحش گفت:

— پریچهر منو ناامید نکن.

و بعد با نگاه جدی‌تری رو به او ادامه داد:

— لِ چت نوشته می‌شه؛ اما لِ شا تلفظ می‌شه.

او نفس بلندی کشید و رسم الخط آن را نوشت. هنوز هم زیاد به آموختن

این زبان سخت امیدی نداشت!

ژانت با چشمانی سرخ که مدام با دستمالی تور دوزی شده آن را پاک می‌کرد برایشان قهوه آورد. از همان‌ها که خودش در خانه می‌سایید و بوی دلچسبی داشت؛ اما امروز حتی بوی قهوه‌اش هم با همیشه فرق داشت. پریچهر به صندلی تکیه داد و با نگاه رفتنش را بدرقه کرد. مادام هم اندوه‌بار مسیر رفتن او را با چشم دنبال می‌کرد. او آرام پرسید:

— حال پسرشون خوب نشده؟

صدای نفس بلند مادام در اتاق ساکت پیچید. سری تکان داد و زمزمه‌وار جواب داد:

— این مریضی به این راحتی خوب شدنی نیست.

صدای دق‌الباب می‌آمد. پریچهر وحشت‌زده به پنجره‌های نیمه باز نگاه کرد. مادام در حالی که به سختی از روی صندلی بلند می‌شد با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

— حتما مسیو شریف اومده. نگران نباش پریچهر جان. این اتاق نمیداد.

و با این حرف از در بیرون رفت. او کاغذهایش را جمع کرد و لوله کرد و آنها را میان گره چاقچورش گذاشت. وقت رفتن بود. کمی بعد صدای صحبت‌های مردی از اتاق مجاور به گوش می‌رسید. با تردید به سمت در رفت و کمی گوش تیز کرد. مسیو شریف را تا به حال ندیده بود؛ اما شنفته بود که از آن مزون‌دارهای معروف است که هر وقت از فرنگ برمی‌گردد زنان و دختران اشراف و دربار برای دیدن مدل‌های جدیدی که با خود از بلاد کفر آورده چه سر و دستی می‌شکنند. ناامیدانه قدمی به در آن اتاق نزدیک‌تر شد و خواست سرکی بکشد؛ اما سایه ژانت که به در نزدیک می‌شد مجبورش کرد روی نوک پا با عجله سر جایش برگردد. امیدوار بود

بتواند مدل‌هایی را که او برای مادام آورده ببیند. آخر پاییز عروسی نادره بود و باید لباس می‌دوخت.

باز هم صدای دق‌الباب وحشت‌زده‌اش کرد. به سمت پنجره رفت و از گوشه‌ی پرده‌های قیطان دوزی شده مادام به حیاط نگاه کرد؛ اما این بار با دیدن پدرش که با آن کیف سیاه و قدیمی‌اش از میان در می‌گذشت هم لبخندی روی لبش نشست و هم حیران شد.

البته چیز عجیبی هم نبود. حتما برای معاینه تئو آمده بود. ورودش با رفتن مسیو شریف همراه شد. باز هم ناخواسته گوش تیز کرد. می‌توانست صدای احوال‌پرسی سردشان را بشنود. با گام‌هایی آرام به طرف در رفت و در همان حال روبنده‌اش را پایین انداخت. آقاجانش وارد راهرو که شد او از اتاق بیرون رفت و میرزا طبیب یک لحظه با دیدن هیبت چادری او سر جا می‌خکوب شد؛ اما زود سرش را پایین انداخت و با اخمی شیرین در حالی که از کنار او می‌گذشت گفت:

— بازم با بونه مریضخونه از خونه اومدی بیرون؟

این را گفت و پشت سر ژانت که باز هم نم چشمانش را پاک می‌کرد وارد اتاقی شد. پریچهر روبنده‌اش را بالا زد و با خنده پرسید:

— موندم شما چطوری منو از پشت روبنده هم می‌شناسین آقاجون؟

او جوابش را نداد. کنار تخت تئو روی صندلی نشست و گوشی‌اش را درآورد؛ اما به جای او مادام سولینا از پشت سر جواب داد:

— بین جماعت زنایی که توی این شهر روبنده به صورتشون می‌زنن کیو

سراغ داری که چشمای آبیش از پشت توری روبنده هم معلوم باشه؟

پریچهر خنده‌اش گرفت؛ اما لب‌های کش آمده‌اش را جمع کرد و با تردید قدم به اتاق گذاشت. تئو با چشمانی نیمه باز و با صورتی به شدت

زرد رنگ به پدرش زل زده بود. آستینش بالا بود و آقا جان نبضش را چک می‌کرد؛ اما حتی برای او هم که از طبابت چیزی سر در نمی‌آورد کاملاً واضح و آشکار بود که حال آن پسر بیچاره رو به وخامت رفته. میرزا کیفش را باز کرد و از داخل آن انژکسیون^(۱) آماده را درآورد و مقابل چشمان آنها آن را کمی بالا گرفت و فشار داد و همراه با هوایی که در آن بود کمی از مایع زرد رنگ داخلش هم بیرون پرید. به ژانت اشاره‌ای کرد و بعد با لحنی جدی گفت:

— لطفاً همه بیرون باشند.

پریچهر غمگینانه به عقب برگشت و همان وقت صدای ناله ضعیف و بی‌جان تنوگوشش را پر کرد. دلش ریش شد. پسر بیچاره شاید به سختی هفده سال داشت. هنوز خیلی جوان بود که به آن حال و روز گرفتار شود. کمی بعد میرزا از اتاق بیرون آمد و در همان حال گره کراواتش را مرتب کرد. مادام با نگرانی پرسید:

— حالش چگونه دکتر؟

او چانه‌اش را بالا کشید و سرش را تکان داد. پریچهر حالاتش را می‌شناخت. وقتی دده سیاه خدمتکار پیر خانه‌شان را هم برای آخرین بار معاینه می‌کرد در جواب سوال مروارید همین‌طوری سرش را تکان داده بود.

پریچهر نفس بلندی کشید. میرزا در همان حال که طول راهرو را می‌پیمود آرام‌طوری که ژانت نشنود جواب داد:

— باهاش مدارا کنین.

جوابش کوتاه؛ اما پر معنی بود.

این را که گفت رو به پریچهر با ابروهایی پر گره ادامه داد:

— درست آگه تموم شده بریم!

او با لبخند جواب مثبت داد و رو به مادام گفت:

— بُن. سواق مادام^(۱)

او هم با مهربانی دستی به سرش کشید و با آن لهجه غلیضش جواب داد:

— مقسی مَمازل. بُن. سواق^(۲)

با آقا جان از منزل بیرون آمدند. آلن در را پشت سرشان بست و میرزا قبل از سوار شدن به درشکه‌ای که منتظرشان ایستاده بود با همان لحن جدی همیشگی‌اش گفت:

— روبنده‌اتو بنداز.

او در حالی که روبنده سفیدش را می‌انداخت از رکاب بالا رفت و روی صندلی‌های مخملی درشکه نشست. پدر کنارش جا گرفت و حسنعلی درشکه‌چی قدیمی منزل‌شان اسب‌ها را می‌کرد.

از کوچه پهن منزل مادام سولینا بیرون آمدند و او با اشتیاق از پشت توری روبنده به خیابان شلوغ عصرگاهی لاله‌زار چشم دوخت؛ اما کمی بعد با نگرانی پرسید:

— حال تنو خیلی بده آقاجون؟

او روی صندلی جابجا شد و کیفش را روی زانوهایش گذاشت. جواب داد:

— تب مالت به این زودیا خوب نمی‌شه.

— یعنی هیچ چاره‌ای نداره؟

— شاید چاره هم داشته باشه، اما علم من بهش قد نمی‌ده.

پریچهر در صندلی فرو رفت. دلش برای آن پسر بیچاره می‌سوخت. شاید سنش کمی کمتر از یاسر بود. با این قیاس وحشت‌زده از پشت روبنده بین انگشت شصت و سبابه‌اش را گاز گرفت.

صدای یورتمه اسب‌ها روی سنگفرش خیابان با صدای دست فروش‌هایی که گوشه و کنار خیابان بساطشان را علم کرده بودند درهم آمیخته بود. دلش یکی از آن شیر بالال‌های کبابی شده را می‌خواست. از گوشه‌ی چشم به آقاجانش نگاه کرد؛ اما محال بود او اجازه بدهد دخترش در خیابان و زیر روبنده چیزی بخورد. برعکس یحیی که با ابروهایی پر گره هر وقت سوار ماشین دودی می‌شدند برایشان زالزالک و لبو و شیرمال می‌خريد.

نگاهش به مزون‌های حاشیه خیابان بود که صدای عده‌ای نگاهش را دوباره به روبرو کشید. حسنعلی افسار اسب‌ها را کشید و بلند گفت:

— هس!

با شدت به جلو کشیده شد. میرزا در همان حال که از دسته کنار درشکه گرفته بود محکم دست او را نگه داشت و در همان حال با ابروهایی پر گره به دسته‌ی لات‌هایی که باز هم راه را بند آورده بودند چشم دوخت. ده پانزده نفری می‌شدند. شلواری سیاه با پیراهن‌هایی سفید و یقه پهن به تن داشتند و کت‌شان را روی شانه انداخته بودند. پاشنه پشت گیوه‌هایشان را تا زده و چند نفری با لاقیدی لنگی به دور دستشان پیچیده بودند و سیبیل‌های از بناگوش در رفته و آن خط و خوط عمیق چاقو روی پوست صورتشان از شرارت بی‌حدشان خبر می‌داد. یکی از آنها درست جلوی

درشکه دست لُنگ‌دارش را روی سینه‌اش گذاشت و کمی خم شد و لات منشانه گفت:

— با ایزه^(۱) میرزا طبیب!

میرزا اخم‌آلود نگاهش را از او گرفت و او در همان حال که دور خودش می‌چرخید بلند و مستانه فریاد زد:

— هوی نفس‌کش!

یک‌باره صدای بقیه به هوا رفت:

— نفس‌کش!

پریچهر وحشت‌زده از غریو متوحشانه آنها به صندلی چسبید؛ اما میرزا با تاسف نگاهشان می‌کرد. دست‌هایشان باهم به هوا رفت. مرد اولی با همان حالت غیر عادی‌اش بلندتر از قبل گفت:

— به سلامتی هر چی نامرده که اگه نامرد نبود، مردی تمیز داده نمی‌شد.

به سلامتی برف که هم روش سفیده هم توش

به سلامتی مورچه که کسی اشک‌شو ندیده

به سلامتی گلدون که ما خاکش باشیم، شما گلش

به سلامتی سه تن، رفیق و ناموس و وطن...^(۲)

نوبتی هم که باشه...

به نوجهایش نگاهی کرد و همه دوباره باهم فریاد برآوردند:

— به نام نامی خدا، شاه، میهن!

این را گفتند و لحظه‌ای بعد سیبیل‌های خیس‌شان را با دست پاک کردند

— ۱ با اجازه

— ۲ دیالوگ به یاد ماندنی فیلم اعتراض ساخته مسعود کیمیایی

و مست و ملنگ کمی بعد با قدم‌هایی نامتعادل راه را باز کردند.

حسنعلی آرام به راه افتاد و میرزا با همان نگاه تاسف بارش زمزمه کرد:
 - وقتی ناموس و وطن‌پرستی با بد مستی و هوچی‌گری اون قدر مخلوط
 بشه که نشه از هم تمیزش داد بایدیم این قسم جماعتِ پسرخاله دسته
 دیزی^(۱) راه رو به ناموس مردم ببندن و جلوی چشم اهل و عیال ملت
 قطره‌های ناپاک دست ساز مسیو رو بالا برن!
 پریچهر بی حرف از پشت توری روبنده نگاهش کرد. هیچ وقت درست و
 درمان معنی حرف‌های او را نمی‌فهمید.

اما همان وقت صدای شالاپ افتادن کسی در گودال پر از آب وسط
 خیابان نگاهش را به سوی خود کشید. حسنعلی با مهارت از کنار آن جوان
 خیس گذشت و پریچهر با پوزخندی پنهانی از پشت روبنده به "عارف" که
 با دوچرخه‌اش درست وسط گودال پر از آب‌های متعفن افتاده بود خیره
 شد. او هم در حالی که به سختی دوچرخه‌اش را کنار می‌زد با خجالت
 نگاهی به آنها انداخت. کت سیاه و شلوارش کثیف شده و کلاه پهلوی‌اش
 درست وسط آب‌ها افتاده بود. دورتر که شدند، پریچهر روی صندلی
 جابجا شد تا بتواند از آینه کوچک کنار حسنعلی دوباره نگاهش کند.
 عارف به سختی دوچرخه‌اش را از آب بیرون می‌کشید؛ اما از سرو
 هیکلش آب می‌چکید. پریچهر این بار با شیطنت خندید. حقش بود. تاوان
 چشم دریدگی همین بود.

فاخره سینی ظرف‌ها را می‌برد. یحیی بدون اینکه نگاهش کند با لحن

- اکسانی که نان را به نرخ روز می‌خورند

سنگی همیشگی‌اش گفت:

- کارات تموم شد دفتر دستکتو وردار بیا تو زاویه. امشب مشق "عین"
 داریم!

فاخره یک لحظه مات به او نگاه کرد؛ اما زود خودش را جمع و جور کرد و
 با یک چشم زیر لبی از آستانه پنج‌دري بیرون رفت.

پریچهر از زیر چشم به شاباجی و والده‌اش نگاه کرد؛ هر دو در یک
 لحظه به هم نگاهی انداختند و بعد در سکوت به یحیی که هنوز هم
 نگاهش به حیاط تاریک بود چشم دوختند.

میرزا با دست‌هایی خیس و عبایی که روی شانه‌هایش بود قدم به اتاق
 گذاشت. جانماز ترمه دستش بود و صاف به طرف ارسی‌های بلند و قدی
 اتاق می‌رفت. عادتش بود؛ نمازش را رو به حیاط می‌خواند.

پریچهر سوزن و پارچه را روی پاهایش گذاشت و با خستگی کش و
 قوسی به تنش داد. شاباجی با وقت شناسی گفت:

- ایشالا رخت عروسیتو بدوزی گیس گلابتونم!

او خجالت‌زده و اخم‌آلود نگاهش را دزدید. دوست نداشت دوباره
 حرف پسر ته‌تغاری آمیز اسدالله نقل مجلس امشب‌شان شود؛ اما انگار
 شاباجی عهد کرده بود این نوبه او را به این پسر دراز و بی‌قواره که دماغش
 او را به یاد مشت زری می‌انداخت رد کند. شاباجی پاهای رنجورش را
 روی تشکچه‌اش دراز کرد و رو به مروارید ادامه داد:

- چند روز دیگه اهل و عیال میرزا می‌فرستن پی جواب. فکراتو بکن که
 وقتی لَله داماد او مد حیرون نمونی که چی باس جواب بدی.

پریچهر سرش را با سجاف پیراهن کمر کش مادرش گرم کرده بود. در
 حضور یحیی و آقاجانش آن قدر رو نداشت که حتی بتواند بلند شود و از

مروارید با لبخندی گرم به دخترش نگاه کرد و مهربان جواب داد:

— من که از اون مادرا نیستم به زورم که شده دخترِ دسته گلمو رد کنم و از خوشی پشتش یه کوزه هم بشکنم! می‌ذارم به دل خودش. اگه دلش با ته‌تغاری آمیزاسدالله بود که فیه‌المراد، اگر نه که...

دلش غنچ رفت. این بار شهادت خرج کرد و با خوشی نگاهش کرد؛ اما شاباجی اخم‌هایش را پیش کشید و غرولند کرد:

— همینه دیگه. این قدر رو دادی به این چشم سفید با خودش باشه که تا قیوم قیومتم از این خونه دس نمی‌کشه. کجا بره از اینجا بیتر و راحت‌تر. نونش به راه، آبش به راه، رخت و لباس تر و تمیز و عاری از چرکش به راه. منم بودم دل نمی‌کندم.

میرزا سلام نمازش را می‌داد. پریچهر دلخور و ناراحت نگاهش را به پارچه‌ای که سجافش درست در نمی‌آمد دوخت؛ اما آقاجانش با مهربانی جواب داد:

— دختر برکت خونه‌اس شاباجی خانوم. منتشو دارم. علی‌الخصوص اگه قدر و قَدَر بدونه و حرمت بزرگ‌تری، کوچیک‌تری سرش بشه.

این را گفت و از پای سجاده بلند شد. به طرف طاقچه رفت و جانمازش را روی آن گذاشت. بعد دستش را به لبه‌ی آن تکیه زد و آرام‌تر ادامه داد:

— اونم تو این روزِ روزگار که تمیز اهل و نااهل سخته. می‌خواد ته‌تغاری آمیزاسدالله باشه یا نوچه‌های حیدر دسته زنجونی! تا وقتی جلوی چشم خودمه غصه نون شبشو تن کبود شده‌اش از قلدری مردی که از مردی فقط سیبیل گذاشتن پشت لبشو بلده ندارم.

شاباجی برآشفته و با لحنی عصبانی گفت:

— این دختره همین جووری خیره سره. با این وصف و توصیفی هم که تو از خونه شوهر براش شمردی دیگه...

مروارید میان حرفش رفت. با مهربانی دستش را روی دست او گذاشت و آرام جواب داد:

— جوش نزن شاباجی خانوم. ماییم و همین گیس گلابتون. به کس کسونش نمی‌دم!

عمه در جواب پر از غیظ و عصبی پوزخند زد.

پریچهر پارچه را کناری گذاشت و به یحیی نگاه کرد. به سمت اتاق زاویه می‌رفت.

مروارید با نگاه دنبالش کرد و ابرویی کشید و با لحنی که دیگر از مهربانی چند لحظه قبل نشانی در آن نبود، رو به پریچهر گفت:

— پاشو اثاث دوخت و دوزتو جمع کن برو تو زاویه!

خنده‌اش گرفت. حکایت خانه آنها، حکایت یک بام و دو هوا بود!

فاخره ریز و مچاله پشت میز پایه کوتاه نشسته و کاغذ و مدادهایش را به ردیف کنار هم چیده بود. یحیی بی‌هیچ حرفی مقابلش نشست و به متکای پشت سرش تکیه داد. پریچهر کنار پنجره روی رف نشست و از زیر چشم نگاهشان کرد. یحیی با قلم روی کاغذ نوشت، «ع» و بعد رو به فاخره گفت:

— عین مثل غسل!

او با دقت از این سوی کاغذ نوشته او را تکرار کرد، «ع» و بعد با صدای آرامش گفت:

— عین مثل علی!

نگاه یحیی تیز بود. دوباره قلم را روی کاغذ کشید و بلندتر گفت:

— عین مثل عفت!

پریچهر در حین کوک زدن سجاج دوباره نگاهشان کرد. فاخره دوباره نوشت، «ع» و این بار بدون نگاهی به او جواب داد:

— عین مثل عباس!

یحیی دست از نوشتن کشید و صاف به چشمان پایین افتاده او خیره شد. انگار باهم لج می کردند. پریچهر خنده اش گرفت. با شیطنت پدید وسط درسشان:

— عین مثل عشق!

هر دو در یک لحظه نگاهش کردند و او با همان شیطنت ابروهایش را بالا برد. یحیی آرام تر از قبل تکرار کرد:

— بله، اینم می شه.

و با این حرف سر مشق فاخره را روی کاغذ نوشت.

فاخره با سرخوشی رو به پریچهر گفت:

— کی می شه منم مثل تو بتونم دیوان شمس بخونم؟!

یحیی با قلم روی دست او ضربه ای زد و در همان حال که به کاغذهای سفید مقابلش اشاره می کرد طعنه زد:

— اول حوضو بساز بعد دنبال قورباغه باش!^(۱)

پریچهر این بار بلند به خنده افتاد و فاخره خجالت زده شروع به نوشتن کرد.

تا آخر شب مشق می کردند و او هم مثل گربه ای که حواسش به گوشت است به آن دو خیره مانده بود. فقط هنوز فهمش نشده بود گربه کدام بود و گوشت کدام!

— اکثایه از کسانیکست که کاری را شروع نکرده به نتیجه آن می اندیشند.

صدای یونس از راه پله می آمد. شاباجی در حین رفتن به موال به عادت همیشه غر زد:

— عجبمون باشه تو دل از اون سوراخ کندی!

منظورش به بهار خواب یونس بود. یک اتاق نه چندان بزرگ که کمی پایین تر از بادگیر ساخته شده بود. تمام تايستانش را آنجا می گذراند. میان کتاب های خطی و روزنامه هایی که هرازگاهی مثل قارچ ظهور می کردند و با آب و تاب فراوان از اوضاع نابسامان روز سخن می راندند و زود هم چراغشان رو به افول می گذاشت. البته به غیر از روزنامه خودشان که با هر جان کنندی بود هنوز هم کورسویی از آن را روشن نگاه داشته بودند. با وجود تهدیدات دولتی و سایه سنگین مردی مثل سرپاس مختاری!^(۱)

نامش هم لرزه به چهار ستون بدن او می انداخت؛ اما کوچک تر از آن بود که از ترس های همیشگی اش برای برادرانش بگوید و از آنها بخواهد کار به امور دولتی نداشته باشند و به طبع پاورقی های عشقی و اعلان های معمول روزنامه های دیگر بسنده کنند. دیگر از تیمورتاش^(۲) که گنده تر نبودند!

سرشان پر باد بود و همیشه به دنبال این بودند که سری به سوراخ های پنهان فرو کنند و پرده از چیزهایی بردارند که برایشان غیر از دردسر عاید دیگری نداشت. شاید هم به همین دلیل بود که روزنامه «ایران زمین»^(۳)

۱- رکن الدین مختاری معروف به سرپاس مختاری (۱۲۶۶ تا ۱۳۵۰) رییس شهرداری دوره رضا شاه بود.

۲- عبدالحسین تیمورتاش (۱۲۶۲ تا ۱۳۱۲) ملقب به سردار معزالملک و سردار معظم خراسانی، وزیر دربار رضاشاه بود. اما چندی بعد مورد غضب شاه واقع شده و در زندان قصر

کشته شد. ۳- این اسم کاملاً تخیلی است.

همیشه خریدار داشت. گاهی وقتی از روی سنگفرش خیابان لاله‌زار می‌گذشت و صدای پسرک روزنامه فروش را می‌شنید که با هیجان فریاد می‌زد: «فوق‌العاده، ایران زمین باز هم افشا کرد! فوق‌العاده» دلش غنچ می‌رفت. «ایران زمین» حاصل کار شبانه‌روزی برادرانش بود. یحیی و یونس و یاسر که از هر دوی آنها کوچک‌تر بود و بی‌تجربه‌تر و البته عارف! همان جوان دست و پا چلفتی که امروز کلاه پهلوی‌اش میان آب‌های متعفن کف خیابان شناور شده و پریچهر هنوز هم فهمش نشده بود که او چه صنمی با برادرانش داشت؟!

از روی رف بلند شد. فاخره هم در حال جمع کردن بساط مشقش بود. یحیی مدت‌ها پیش رفته بود. پارچه‌اش را جمع کرد و با خنده‌ای آرام پرسید:

— بالاخره فهمیدی عین مثل چی؟

او هم خنده‌اش گرفت. نگاهی به آستانه در کرد و بعد با همان شیطننت همیشگی‌اش و با خنده‌ای آرام جواب داد:

— اگه غین بود می‌گفتم مثل غلط کردم! آره والا غلط کردم خواستم با این برادر بد اخم تو سواددار بشم.

پریچهر اخم شیرینی کرد و جواب داد:

— خدا از دلت بشنفته فاخره خانوم!

این را گفت و از در بیرون رفت. مروارید رخت‌خواب میرزا را به اتاق می‌برد. او کودکانه صدا زد:

— مادر؟!

مروارید به سمتش برگشت و مهربان جواب داد:

— جانِ مادر.

باز هم ته دلش شیرین شد. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و پرسید:

— این جمعه بریم شابدالعظیم؟

مروارید به سختی رخت‌خواب را در یک دستش نگه داشت و با دست دیگرش به پشت او زد و پرسید:

— دلت گرفته؟

— اووم.

شاباجی از پشت سر غر زد:

— بیشتر هوس سوار شدن به ماشین دودی کرده!

پریچهر با خنده به طرفش برگشت و کودکانه اعتراف کرد:

— خب آره... اونم هس؛ اما به خدا دلم پوسید تو این چار دیواری!

میرزا در حال رفتن به اتاق نگاه پر معنایی به او انداخت و طعنه زد:

— تو که بیشتر روزا یه سر میایی مریضخونه! تو دیگه چرا حرف از دل پوسیده‌ات می‌زنی؟!

او خجالت‌زده خنده‌اش گرفت؛ اما مروارید با همان ملاحظت همیشگی‌اش گفت:

— باشه برگ بیدم! این جمعه می‌ریم شهر ری زیارت.

و با این حرف رو به فاخره که تنگ آب را به اتاق پسرها می‌برد نه چندان مهربان ادامه داد:

— تو هم بچه‌اتو ببند. یه سرهم به ننه‌ی تو می‌زنیم.

او با خوشحالی خندید و به پریچهر نگاه کرد. پریچهر دست‌هایش را به

هم کوبید و رو به یحیی که تازه از حیاط برگشته بود با سرخوشی گفت:

— داداشی دلم لک زده واسه یه کاسه پالوده پر از یخ تو شلوغی ماشین

با حرف او شاباجی و مروارید هر دو اخم آلود نگاهش کردند و یحیی با لبخندی محو جواب داد:

— نصیب تو از زیارت آقا، انگاری فقط خوردن و گشتنشه.

این را گفت و نگاه گذرایی به فاخره انداخت و قدم به اتاق گذاشت؛ اتاق مشترکش با یاسر. یونس که نیمی از سال را در بهارخوابش می‌گذرانید.

«باب دیم»

— افاده‌ها طبق طبق، سگا به دورش وق و وق! از پشت توری‌های پنج‌دري به آمنه بیگم، لَله‌ی پسر آمیزاسدالله خیره مانده بود. پیرزن تا جواب رد را از مادر خجالت‌زده‌ی پریچهر شنید چادرش را به کمر بست و صدایش را سرش انداخت. اخم‌های پریچهر درهم رفته بود. قدرتی خدا بود که زن این قوم نشد. وگرنه معلوم نبود بعدها چه بلایی به سرش می‌آوردند. شاباجی مثل خودش با صدای بلند جواب داد:

— حرمت گیس سفید تو دارم آمنه خاتون. وگرنه...

— وگرنه چی شاباجی خانوم؟! همچین حرف می‌زنی هر کی از زیر چارقدت بی‌خبر باشه وهم برش می‌داره با یه دختر چارده ساله‌ی آفتاب مهتاب ندیده طرفه. به سن و سالم که باشه، اقلکم یه ده تا بهاری سنت از من بیشتره!

پریچهر در حال خوردن آلبالو خشکه خنده‌اش گرفت. مروارید پادرمیانی کرد:

— شما ببخش آمنه خاتون. می‌گه نه! نمی‌تونم که به زور از گیشش بگیرم و هلش بدم تو حجله!

آمنه با همان ترش‌رویی به سوی او چرخید. گره چادرش را باز کرد و با ابرویی کشیده جواب داد:

— همینه که دخترت داره می‌شه خونه مونده^(۱) بس که بهش رو دادی مروارید خانوم. وگرنه تو این روزِ روزگار کیو سراغ داری واسه شوور

کردن از دخترش اجازه بخواد و یا رای شو جويا بشه؟

این را گفت و نگاهی به پنجره‌های قدی اتاق انداخت. انگار فهمش شده بود که پریچهر آن نزدیکی‌ها گوش ایستاده بود. این بار با کلی ادا و اطوار گفت:

— قحط دختر که نیومده، تخمشم که نیوفتاده. آگه می‌بینی کلون در خونه‌ی شما رو زدیم واسه این بود که مرد جماعت عقلش به چشمشه. این ته‌تغاری مام اون نوبه که دختر شوما رو تو مریضخونه آقاجانش دیده هوشش رفته بود واسه آبی چشماش. وگرنه همین الان که من دارم اینجا با شما زنا یکه به دو می‌کنم، خبرشو دارم که زن آصف‌الدوله، کار بلد اداره سیاسی قاصد فرستاده دم خونه که آگه ته‌تغاریتون به سن زن گرفتن رسیده چرا یه کولوم به ما خبرشو ندادین تا شمعدونی کنج خونه‌مونو دو دستی تقدیمتون کنیم؟!

ابروهای پریچهر پر گره شد و بی‌اختیار آلبالو خشکه‌ای را که دهانش بود گوشه‌ی لپش جا داد؛ اما شاباجی با وقت‌شناسی جواب داد:

— مبارکتون باشه وصلت با بزرگون.

— معلومه که مبارکمون می‌شه. فکر کردین باباش کم کسیه؟! از بزرگون حکومته. با دولتی حشر و نشر دارن.

شاباجی حرصی‌تر از قبل پرسید:

— پس دیگه آسمون ریسمون کردنتون واسه چیه؟ برید با همون بزرگون وصلت کنین. شما رو بخیر و ما رو به سلامت.

او روبنده‌اش را پایین انداخت؛ اما قبل از رفتن با نیش زبانش گفت:

— دختر شوما دیگه چنار دم خونه شو نمی‌بینه^(۱) و هم برش داشته که کون آسمون پاره شده اون ازش افتاده روی خاک؛ اما شوما که بزرگ‌ترشی برو فکر نون باش که خربزه آبه. چند صباح دیگه که سنش از اینم بالاتر رفت، دیگه کسی نگاه چشمای شهلاش نمی‌کنه. از ما گفتن بود!

شاباجی از روی پله‌های خشتی حیاط به در اشاره کرد و عصبی و تند گفت:

— گفتنی‌ها رو گفتی دایه‌ی عزت. دیگه به سلامت!

پریچهر با دست‌های نوچ و قرمز رنگش آلبالوی دیگری را دهانش گذاشت. ترش بود و دهانش را جمع می‌کرد؛ اما دوست داشت.

از میان ارسی‌های بلند گذشت و قدم روی ایوان گذاشت. شاباجی با عصبانیت نگاهش را از مسیر عبور آمنه بیگم گرفت و بی‌هوا به سوی او برگشت؛ اما با دیدن صورت قرمز شده و دست‌های کیفش و آن کاسه‌ی نیم خورده‌ی آلبالو خشکه مثل کسی که او را مار گزیده باشد، به طرفش خیز برداشت.

پریچهر وحشت‌زده و بی‌اراده کاسه را روی پله‌ها پرت کرد و دوباره به خانه دوید. مروارید با درماندگی گفت:

— درد خودم کمه آخه، الان باید بشینم گیس و گیس کشی شما رو تموشا کنم.

شاباجی با پاهای دردمندش دو سه قدمی به دنبال او رفت؛ اما در همان حال نفس‌زنان جواب داد:

— گیس کشی کمشه. به وقتش آگه دو تا کف گرگی از توی بزرگ‌تر خورده

۱- بسیار متکبر شده.

بود، الان کاسه‌ی چه کنم چه کنم دست نبود و داشتی با نوه‌ات هفت سنگ بازی می‌کردی!

پریچهر میان دویدن خنده‌اش گرفت. از کنار شاه‌نشین به عقب برگشت و با سرخوشی گفت:

— عوضش تا چند وقت دیگه طشت دختر آصف‌الدوله از بوم خونه‌ی آمیزاسدالله می‌افته پایین و خبرش شهرو برمی‌داره!

هر دو با تعجب نگاهش کردند و او در حال مزه‌مزه کردن آخرین آلبالویی که دهانش بود با پررویی ادامه داد:

— خبر حاملگی‌شو می‌گم دیگه!

گیوه دست‌دوز شاباجی محکم به طرفش پرت شد و او میان غش‌غش خنده سرش را با عجله کنار کشید. همان‌وقت صدای خرد شدن کاسه بشقاب عتیقه‌ی مادرش که روی طاقچه جا خوش کرده بود در همه‌ی خانه پیچید.

مروارید ناامید و بغض کرده به هزار تکه‌ی ظروف عهد ناصری‌اش نگاه کرد و بعد در حالی که مشتش را به سینه‌اش می‌کوبید از سر دلش نالید:

— الهی خیر نبینی پریچهر. الهی...

شاباجی دستش را روی دهان او گذاشت و تشر زد:

— می‌خوای نفرینش کنی بگو الهی خدا یه اولاد بهت بده عینهو خودت! پریچهر با خنده از اتاق بیرون دوید و در همان حال با صدای بلندی جواب داد:

— خدا نکنه شاباجی جونم!

روی آینه‌کوب‌های ستون راهرو می‌توانست لبخند محو هر دویشان را ببیند.

نگاهش روی اعلان روزنامه اطلاعات بود:

— دکتر چلینکاریان، متخصص امراض جلدی که علاوه بر دارا بودن دیپلم عالی از اونیورسیتة روسیه سالیان دراز در معاونت بزرگ‌ترین پروفیسورهای مغرب زمین...^(۱)

کاغذ کاهی روزنامه محکم از زیر دستش کشیده شد و نگاه بهت‌زده‌اش به دنبال آن رفت. یاسر کاغذ را میان مشتش مچاله کرد و با خنده گفت:

— خوش ندارم وقتی خودمون روزنومه طبع می‌کنیم، تو نیم‌وجبی تازه سواد می‌شینی اعلان روزنومه‌های دیگه رو می‌خونی!

او ابروهایش را پرگره کرد و جواب داد:

— تو روزنومه شما هیچی نیست الا به اینکه امروز ولیعهد با خرج بیت‌المال سر از ممالک فرنگ درآورد، یا شاه در بلاد عثمانی به دنبال چه می‌گردد؟!

یحیی از کنار پنجره با تاسف نگاهش کرد و به جای یاسر جواب داد:

— وقتی سر دختر بچه‌هایی مثل تو رو خیلی راحت می‌شه با پاورقیای عشقی روزنومه و فیلمای دسته‌چندم‌گراند سینما شیریه مالید، بایدم تو بلادی که داعیه میراث‌داری عشیره‌ی علی رو داره، زمزمه کشیدن روبنده و پیچه از سر نوامیس مردم به گوش برسه؛ اما احدی جرأت اعتراض نداشته باشه.

بهتش زد. با دهانی نیمه باز به او و بعد به یاسر چشم دوخت. میرزا با لحنی متاسف گفت:

— تو شهر چو افتاده! بعد از این چشممون به این یکی هم روشن می‌شه!

۱- برگرفته از آرشیو روزنامه اطلاعات

شاباجی محکم به صورتش چنگ زد و نالید:

— خدا مرگم منو برسونه اگه مجبور بشم چشم تو چشم نامحرم زیرگذرو
گز کنم و صدای هیچ مردی هم درنیاد!
یونس با پوزخندی قدم به پنج دری گذاشت و دسته‌ای روزنامه را روی
فرش انداخت و با لحنی تلخ طعنه زد:
— انگار وقت مرگ غیرت رسیده شاباجی خانوم. بعد از کلاه پهلوی و
لباس متحدالشکل این نوبه قصد کردن به اسم تجدد گیس ناموسمونو به
حراج بذارن.

مروارید وحشت زده پشت دستش کوبید و رو به میرزا پرسید:

— اینا چی می‌گن میرزا؟ مگه می‌شه زن بی‌روبنده و پیچه بره بیرون؟
او با پوزخند جواب داد:

— اگه کار به قزاق جماعت باشه می‌شه خانوم. چطور که تا الان شده!
قجر و قزاقم نداشته. از نبش قبر وکیل‌الرعا یا به دست سرسلسه قجری
گرفته تا صنع^(۱) موجود حقیر و مفلوکی به اسم پزشک احمدی^(۲) که
نومشم بسندبند وجود هر محبوس‌ی رو گوشه محبس‌خونه‌ی قصر
می‌لرزونه.

شاباجی مویه‌کنان نالید:

— بعد از این هر کی باس ناموسشو میون تنور مطبخش قایم کنه، مبادا
دست نامحرم جماعت بهش برسه.

پریچهر چندشش شد. بی‌اختیار گیس بافته‌اش را با یک حرکت پشت

سرش انداخت و همان لحظه چشمش به فاخره افتاد که با مجمع بزرگ
مسی پراز لوازم سفره شام بهت‌زده به صحبت‌هایشان گوش می‌داد.

نادره متعجب پرسید:

— تو رو به امامزاده راست می‌گی؟

خنده‌اش گرفت. در همان حال جواب داد:

— مگه شوخی دارم دختر؟ لَله‌اش چنان صداشو انداخته بود سرش که
بیا ببین. همچنین ته‌تغاریم، ته‌تغاریم می‌کرد که گوش فلکو کر می‌کرد. هر
کی نمی‌دونست وهم برش می‌داشت که نکنه این پیرزن غرغرو مادر
شادوماده و ما بی‌خبر!

او این بار با ناامیدی گفت:

— بد کردی پریچهر. قرار نیست هر کی میاد طرفت سرشو بکوبی به
طاق. این طوری پیش بری باید به خاله مروارید بگم برات یه خمره‌ی
بزرگ توصیه کنه!

از پشت توری روبنده غضبناک نگاهش کرد و جواب داد:

— عینهو شاباجیم حرف نزن. واسه منم قُبی نیا. می‌دونی که من از این
جماعت بالابین^(۱) فَرشکی^(۲) خوشم نمیاد. این قلیون دسته‌لق^(۳) هم
مبارک دختر آصف‌الدوله. بعد از این بشینه پای بساط پدر زن چُرتی چر

۱- خودخواه

۲- افرادی که از نوک دماغ به مردم نگاه می‌کنند و صاحب منصبانی که آداب بزرگی را به قدر
منصب و مقامشان ندانند.

۳- کسی که وقت راه رفتن کمرش متحرک و دستهایش آویزان و سرش در دوران باشد.

۱- ساختن

۲- احمد احمدی معروف به پزشک احمدی (۱۲۶۶ تا ۱۳۲۳) شکنجه‌گر زندان دوره رضا
شاه بود.

چَریش^(۱) براش بست رو بست بزنه و زن پاچه فس فسیشم^(۲) پز قوم
حجی و رحجیشو^(۳) بده!

این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب نادره باشد قدم به مغازه خرازی
مش سلیمان گذاشت. نادره از پشت روبنده نگاهش کرد و در همان حال که
به دنبالش می‌رفت، نفس بلندش را فوت کرد.

پریچهر نگاهی به مش سلیمان کرد و سلامی داد و در همان حال که
روبنده‌اش را بالا می‌زد پرسید:

– ریشه‌های گلابتون و قیطونای زربفتی که می‌خواستم آوردین مثنی؟
او با عجله از قفسه چوبی روی دیوار سفارش‌هایش را روی پیشخوان
چید و جواب داد:

– آره دخترم. این نوبه که رفته بودم یزد، ترمه هم آوردم. بدم خدمت؟
روی قیطان‌های طلایی دست کشید و در همان حال جواب داد:
– نه. ترمه نمی‌خوام.

و با این حرف رو به نادره پرسید:
– به نظرت با حریری که تو بزازخونه کبابی ممد دیدیم جوهره؟
او چانه‌اش را بالا کشید و با بی‌میلی جواب داد:
– این رنگش طلاییه؛ اما اون حریر...

حرفش را ورود مردی ناتمام گذاشت. هر دو بدون اینکه روبنده را پایین
ببندازند مقابل پیشخوان جابجا شده و پشتشان را به او کردند؛ اما هنوز هم
نگاه پریچهر به نوارهای قیطان بود. به قول شاباجی شاید بهتر بود اول

۱- معتاد

۲- زنی که مدام بیرون از خانه باشد.

۳- طایفه‌ای که تعداد زیادی از آنان به حج رفته باشند. در مثل کنایه‌ایست از خاندان بزرگ و
با اصل و نسب.

چاله را می‌کند، بعد منار می‌دزدید!

آرام‌تر به نادره گفت:

– می‌گم اول بریم بزازخونه پارچه رو بخریم، بعد بیایم خرج کارشو
پسند کنیم!

او این بار راضی‌تر از قبل لبخند زد.

می‌خواست روبنده‌اش را ببندازد که سنگینی نگاه آن مشتری تازه وارد
را حس کرد. ظاهراً ریشه‌های گلابتون را سبک سنگین می‌کرد؛ اما همه‌ی
توجهش به سوی آنها بود. پریچهر برای لحظه‌ای برگشت و قبل از
انداختن روبنده نگاهش کرد؛ اما می‌خکوب شد. نگاهش از چشم‌های تیز
او گذشت و با دیدن دماغش بی‌اختیار به یاد زری خواهرزاده‌ی نادره
افتاد!

نادره هم بهتر از او نبود. هر دو می‌خکوب و متحیر به عزت، ته‌تغاری
آمیز اسدالله خیره مانده بودند.

او زودتر از آن دو خودش را جمع‌وجور کرد. ریشه‌ها را به سوی
مش سلیمان گرفت و با طمانینه گفت:

– همه رو می‌برم.

پریچهر به خود آمد و با حرکتی تند روبنده‌اش را پایین انداخت.
می‌خواست از دکان خرازی بیرون برود که او آمرانه گفت:

– صبر کن دختر میرزا طیب!

صورتش از پشت روبنده داغ کرده بود و به وضوح حرکت تند قطره‌های
عرق را روی پوستش حس می‌کرد. دیگر آن قدر توان نداشت که قدم از
قدم بردارد. نادره از پشت توری روبنده نگاهی به او کرد. مردد مانده بود.
درست مثل خودش که نمی‌دانست باید بگیرد یا بماند! اگر کسی آنها را